

خردسالان

دوست



سال چهارم
شماره ۲۲۳، پنجشنبه
۲۶ بهمن ۱۳۸۵
۳۰۰ تومان



۱۳



آدم برفی زشت

۱۷



تولد مادر

۲۰



قصه‌ی حیوانات

۲۲



مادر من ...

۲۴



کاردستی

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



ترانه‌های آسمانی

۳



بامن بیا ...

۴



آدم برفی

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



یک سنگ کوچولو

۱۱



جدول

۱۲



بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارکانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: مجتبی سلواتیان

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● امور مشترکین: محمدرضا اسفندی

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج

تلفن: ۶۶۷۰۱۲۹۷ و ۶۶۷۰۶۸۳۳ نمایی: ۶۶۷۱۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



بامن بیا...

دوست من سلام.

من چاقو هستم.

با این که خیلی کارهای خوب انجام می‌دهم ولی خطرناک هم هستم.

من می‌توانم گوشت، میوه، سبزی و خیلی چیزها را ببرم یا پوست بکنم. اما بازی بلد نیستم!

مادرم می‌گوید: «هیچ چاقویی به درد بازی کردن نمی‌خورد.»

من یک چاقوی کوچک میوه خوری هستم و پدرم در یک قصابی کار می‌کند. مادرم هم در آشپزخانه کار می‌کند.

یک روز مادرم گفت: اگر به بچه‌ها بگویم که به من دست

نزنند، اجازه می‌دهد به مجله‌ی دوست خردسالان بیایم. حالا

تو هم به من دست نزن و فقط همراه من بیا...



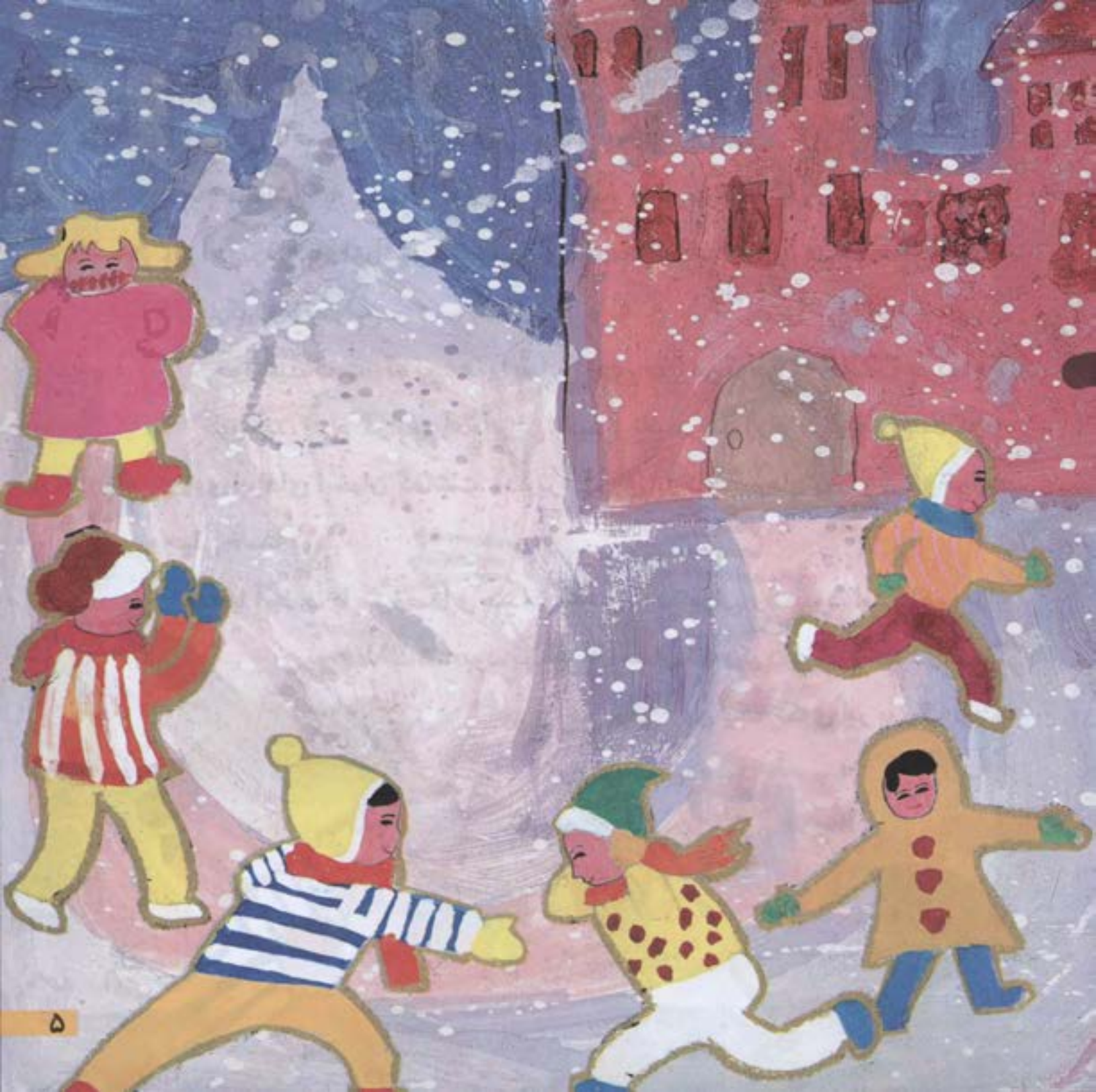


آدم برفی

یکی بود یکی نبود. زمستان بود و برف همه‌ی حیاط را پوشانده بود. بچه‌ها برف‌ها را جمع کردند و یک آدم برفی بزرگ و قشنگ درست کردند. بعد یک کلاه روی سر آدم برفی گذاشتند تا توی سرمای زمستان سردش نشود! آن‌ها تمام روز را بازی کردند و خندیدند.

آسمان پر از ابر بود و هوا سرد سرد. بچه‌ها یکی یکی به خانه‌هایشان رفتند. آدم برفی ماند و دانه‌های کوچک برف که آرام آرام روی کلاهش می‌نشستند. صبح روز بعد بچه‌ها برگشتند. دوباره بازی شروع شد. سرسره بازی روی برف‌ها و خنده و خنده! وقتی بچه‌ها رفتند آدم برفی به آسمان نگاه کرد. ابرها رفته بودند و ماه توی آسمان بود. آدم برفی به ماه گفت: «تو می‌دانی بچه‌ها کجا می‌روند؟» ماه گفت: «به خانه‌هایشان.» آدم برفی پرسید: «چرا می‌روند؟» ماه گفت: «خسته شده‌اند. می‌روند تا بخوابند.» آدم برفی گفت: «من هم خسته شده‌ام. می‌خواهم به خانه‌ام بروم و بخوابم.» ماه گفت: «باید تا فردا صبر کنی.»





وقتی خورشید پیاید تو هم می توانی به خانهات برگردی و راحت بخوابی!
آدم برفی تا صبح به خورشید فکر کرد.

به خانهاش، به آسمان آبی و زیبا. صبح با گرما و نور خورشید از راه رسید.
آدم برفی به خورشید سلام کرد و گفت: «خسته شده‌ام. می‌خواهم به خانهام
برگردم و بخوابم.»

خورشید گفت: «تو بچه‌ها را شاد کردی حالا می‌توانی به خانهات برگردی.»
خورشید، گرم گرم به آدم برفی تایید و تایید. بعد آرام آرام او را بلند کرد و
روی ابرهای آسمان گذاشت. آدم برفی روی ابرها چشم‌هایش را بست و خوابید.
او خیلی خسته بود.

بچه‌ها آمدند. با سروصدا و خنده و شادی. آدم برفی رفته بود. اما کلاه را برای
بچه‌ها گذاشته بود. بچه‌ها به آسمان نگاه کردند. خورشید در آسمان
بود و آدم برفی روی یک تکه‌ی ابر بزرگ راحت
راحت خوابیده بود.



تفایش



دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود.

آن را رنگ کن.

۱ → ۲ → ۳ → ۴ → ۵ → ۶ → ۷ → ۸ → ۹ → ۱۰



فرشته‌ها



وقتی قرآن خواندن پدر بزرگ تمام می‌شود من قرآن را از او می‌گیرم، آن را می‌بوسم و سر جایش می‌گذارم. من این کار را خیلی دوست دارم. پدر بزرگ و من همیشه با دست‌های تمیز قرآن را به دست می‌گیریم. یک روز بعد از این که پدر بزرگ قرآن خواند، آن را به من داد تا سر جایش بگذارم. حسین با توپ توپ اتاق آمد و مرا دید که قرآن را می‌بوسم. توپ را روی زمین انداخت و خواست قرآن را از من بگیرد. من گفتم: «با دست‌های کثیف نباید به قرآن دست پزنی.» اما حسین شروع کرد به گریه کردن. بعد با دست کثیف اشک‌هایش را پاک کرد. حالا صورتش هم چرک و کثیف شده بود. حسین گریه می‌کرد و می‌خواست که قرآن را به او بدهم. پدر بزرگ به اتاق آمد و گفت: «چی شده؟» گفتم: «حسین می‌خواست با دست‌های کثیف و نشسته قرآن را بگیرد، من هم به او ندادم.»

پدر بزرگ حسین را بغل گرفت و او را به دست شویی برد. دست و صورتش را با آب و صابون شست. بعد به اتاق آمد و گفت: «حالا که دست و صورتش را شسته قرآن را به او بده.» من قرآن را به حسین دادم. او فقط قرآن را بوسید و خندید. پدر بزرگ به سر من دست کشید و گفت: «خدا خیلی مهربان است. تو هم باید مهربان باشی.» من حسین را بوسیدم و دوتایی با هم قرآن را سر جایش گذاشتیم.





یک روز با مامان
رفتم به نانوايي
نان های سنگ را

یک سنگ کوچولو

ناصر کشاورز

می پخت آقایی تا نوبت ما شد

یک نان به مامان داد

یک سنگ کوچولو

روی زمین افتاد

قل خورد و صاف آمد

پهلوی پای من

خیلی دلم می خواست

باشد برای من برداشتم آن را

با دست خود اما

چون داغ بود آن سنگ

سوزاند دستم را

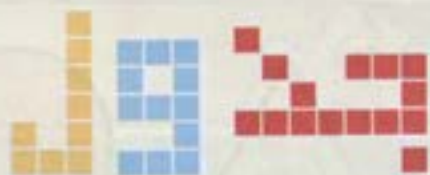
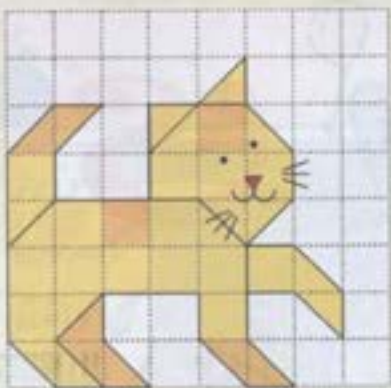
من آمدم خانه

آن سنگ تنها ماند

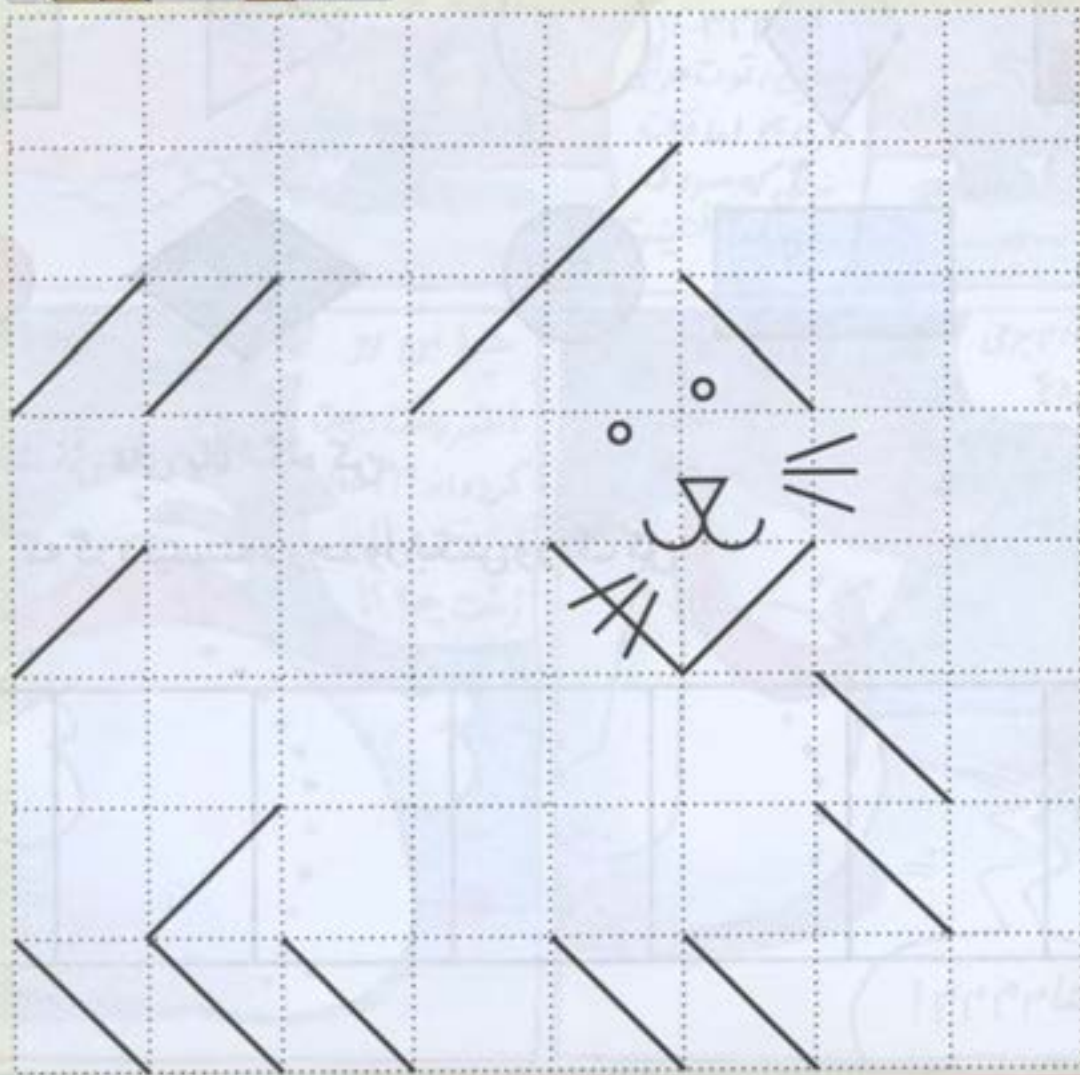
بر روی انگشتم

عکسی از او جا ماند



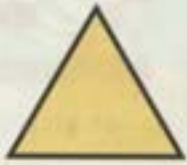


جدول را کامل و رنگ کن.





بازی



با دقت به شکل‌های بالا نگاه کن.

شکل‌هایی که گرد نیستند در جدول بکش و رنگ کن.

--	--	--	--	--	--	--



این رو از فصل
تابستان قوی فریزر
نگه داشتیم تا زمستان
تنهایی بخورمش!



اووووو...
جیبیل، قوت فرنگی
داری؟! اما قوت
فرنگی که میوه‌ی
فصل زمستان نیست!



چرا من ۹۱
انقدر زشت درست
کرده اند؟! آخه
این دکمه‌های
زشت چیه؟!



ا... چرا آن آدم برنجی
انقدر غصه داره؟



هااااااا!





میوهی کوچیکتر؟! ...ها... (۳)...
اما... اما... توون فرنگی عزیزتره!

اووهو اووهو اووهو!



بهتر شد! اما... اما...
چه فایده؟ وقتی جای
> ماغ، یک هویج
> دراز زشت دارم.
کاش یک میوه
کوچکتر بود!



خیلی خب. بیا این توون فرنگی
رو بگیر و به جای هویج بگذار!

وای!
باورم نمی شه!
یک توون فرنگی!!



چقدر توت فرنگی به صورتم می آید! زیبا شد!

توت فرنگی من رو نخورد! در عوض آدم برمی شاد شد!



هیچ چیز بهتر از کک به دیگران نیست!

هی هی هی! همیشه دلم می خواست وسیله زمستان، توت فرنگی بخورم!

خوب سر چیتل شیره مالیده!

پایان



با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودکان از او
بخواهید در خواندن داستان
شما را همراهی کند.



قاب عکس



آبرنگ



اره



میخ



چکش

تولد مادر



یکی بود، یکی نبود.

غیر از خدا هیچ کس نبود.



چند روز به تولد مادر مانده بود.

کوچولو و پدر مشغول کار بودند.




آن‌ها می‌خواستند برای مادر هدیه‌ای زیبا درست کنند.



پدر یک  را برداشت و آن را با  برید و به چند قسمت تقسیم

کرد. حالا موقع استفاده از  و  بود.


پدر  را سر جایش گذاشت و تکه‌های  را کنار هم چید.

کوچولو یک  به پدر داد.

پدر با  ،  را به  کوبید و تکه‌های



 را با  به هم وصل کرد.

کوچولو خیلی خوش حال بود.

پدر گفت: «حالا تو مشغول کار شو!» کوچولو  را آورد و مشغول کشیدن




یک نقاشی قشنگ شد.





وقتی کار پدر تمام شد،  و  را سر جایش گذاشت.

کوچولو هم نقاشی را تمام کرد و  را سر جایش گذاشت. پدر و کوچولو

هدیه‌ی مادر را آماده کرده بودند.

آنها با  و  یک  قشنگ درست کرده بودند.

توی  هم، نقاشی کوچولو را گذاشتند، نقاشی که با  کشیده بود.

مادر از دیدن این هدیه‌ی قشنگ خیلی خیلی خوش حال شد!

قصه‌ی شیرانان



۲

مادر بیرون لانه نشست و بچه‌ها برای شیر خوردن از لانه بیرون آمدند.



۱

بچه پلنگ‌ها خیلی کوچولو بودند ولی مادر می‌گفت: «باید از لانه بیرون بیایید.»

اما بچه‌ها می‌خواستند روی زمین بازی کنند.



۴



۳

وقتی غذا خوردن تمام شد، مادر گفت: «حالا باید راه رفتن روی درخت‌ها را یاد بگیرید.»



۶

بچه‌ها سعی کردند از درخت بالا بروند.



۵

مادر روی یک شاخه‌ی بزرگ رفت
و گفت: «بیاید بالا کوچولوهای من!»



۸

ولی آن یکی
موفق شد و
بالاخره بالای
درخت رفت!



۷

یکی از آن‌ها افتاد روی زمین!



مادر من ...

مادر من یک کتابدار است.

اودر یک کتابخانه‌ی بزرگ بزرگ کار می‌کند. وقتی کسی به کتابخانه می‌آید و کتابی را می‌خواهد، مادر من آن کتاب را برایش می‌آورد.


یک بار من با مادرم به کتابخانه رفتم. مادرم گفت: «تو باید خیلی ساکت باشی و پا صدای بلند حرف نثنی. چون کسانی که مشغول کتاب خواندن هستند حواسشان پرت می‌شود.» به مادرم گفتم: «همه‌ی این کتاب‌ها مال شما است؟» مادرم گفت: «نه چانم! این کتاب‌ها مال همه است. هر کس که بخوهد می‌تواند به کتابخانه بیاید و کتاب بگیرد. اما باید بعد از آن که آن را خواند به کتابخانه برگرداند تا دیگران هم بتوانند آن کتاب را بخوانند.»

مادرم هر روز وقتی از سرکار به خانه می‌آید یک کتاب برای من می‌آورد. ما آن را با هم می‌خوانیم و فردا مادرم آن را به کتابخانه بر می‌گرداند تا دیگران هم بتوانند آن را



کار دستت



شکل‌ها را از روی خط قرمز قیچی کن.
از روی علامت نقطه چین، آن‌ها را تا بزن.
روی علامت  کمی چسب مایع بزن.

شکل شماره‌ی ۱ را از پشت به شکل شماره‌ی ۲ بچسبان.

شکل شماره‌ی ۳ را از پشت به شکل شماره‌ی ۴ بچسبان.

آن‌ها را توی انگشتانت بکن. حالا همه چیز برای نمایش آماده است.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۵

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۳۲۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، چهارراه کالج،

فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۳

قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز فرمایند.

آدرس: اصفهان، خیابان شیخ بهایی، مقابل بیمارستان مهرگان، نمایندگی چاپ و نشر عروج تلفن: ۳۳۶۴۵۷۷

نظرات و پیشنهادات خود را در ارتباط با اشتراک و نحوه‌ی ارسال مجلات با شماره تلفن ۰۲۱۶۶۷۰۶۸۳۳ درمیان بگذارید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد: / / ۱۳ تحصیلات:

نشانی:

کدپستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره: تا شماره:



نشانی فرستنده:



جای تمبر

نشانی گیرنده

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب اسلامی، چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





ترانه‌های آسمانی

مصطفی رحماندوست



خدای من، همیشه تو دل منی

خدای خوشگل منی

دوستت دارم هزارتا

بیشتر از آن، یه دنیا

به قلب من گفתי که تاپ تاپ کنه

به لالایی گفתי منو خواب کنه

تاپ تاپ تاپ دلم صدا می‌کنه

با تاپ تاپش خدا خدا می‌کنه

